

«یعنی که می‌گفت آزادی و استقلال ما زنان دست خودمان است؟»  
«بله، می‌شود هم این‌طور گفت. اگرستانسیالیسم، از دهه چهارم قرن حاضر  
به بعد نفوذی عظیم بر ادبیات، به ویژه بر نمایشنامه‌نویسی، داشته است. خود  
مارتر هم نمایشنامه می‌نوشت هم زمان. نویسندگان بزرگ دیگر عبارت بودند از  
آلبر کامو<sup>۱</sup> فرانسوی، سمیوئل بکت<sup>۲</sup> ایرلندی، اوژن یونسکو<sup>۳</sup>، که از رومانی آمد،  
و ویتولد گومبروویچ<sup>۴</sup> از لهستان. سبک ویژه اینان، و بسیاری نویسندگان متجدد  
دیگر، پوچ‌گرایی<sup>۵</sup> نامیده می‌شود. این اصطلاح بیشتر در مورد <تئاتر پوچ‌گرا>  
به کار می‌رود.»

«پوچ‌گرا!»

«می‌دانی منظور از <پوچ> چیست؟»

«لابد هر چیزی که بی‌معنا یا دور از عقل باشد؟»

«دقیقاً. تئاتر پوچ‌گرا نقطه مقابل تئاتر واقع‌گراست. هدفش آن است که  
بی‌معنایی زندگی را نشان بدهد و تماشاچیان را به مخالفت برانگیزد. می‌خواهد  
بگوید دنبال چیزهای بی‌معنا نرویم. و با نمایاندن و رسواساختن پوچی در  
موقعیتهای روزمره عادی، بیننده را وادارد زندگی حقیقی‌تر و پرمایه‌تری برای خود  
بجوید.»

«جالب به نظر می‌رسد.»

«تئاتر پوچی معمولاً موقعیتهای بسیار پیش‌پاافتاده را تصویر می‌کند. بنابراین  
می‌توان آن را گونه‌ای <فراواقع‌گرایی<sup>۶</sup>> نیز خواند. مردم درست همان‌طور که  
هستند تصویر می‌شوند. و وقتی آدمها را در بامدادی کاملاً معمولی در خانواده‌ای  
کاملاً معمولی در حال مثلاً حمام گرفتن باز نمودی، تماشاچیان به خنده می‌افتند.  
خنده آنها را می‌توان نوعی مکانیسم دفاعی، در برابر تماشای هجو و ریشخند  
خویشتن بر روی صحنه شمرد.»

«بله، کاملاً.»

۲. Samuel Beckett (۱۹۰۶-۱۹۸۹).

۱. Albert Camus (۱۹۱۳-۱۹۶۰).

۴. Witold Gombrowicz (۱۹۰۴-۱۹۶۹).

۳. Eugène Ionesco (۱۹۱۲-۱۹۹۴).

۵. absurdism

۶. hyperrealism

«تئاتر پوچ گرامی تواند دارای جنبه سوررئالیست هم باشد. چهره‌های بازیگر در این حال غالباً در موقعیتهای رؤیایی و بسیار غیرواقعی قرار می‌گیرند. محتوا وضع و حال خود را بدون تعجب می‌پذیرند، و همین عدم تعجب اشخاص نمایشنامه موجب تعجب تماشاچیان می‌شود. شیوه کار چارلی چاپلین در فیلمهای صامت همین بود. مضحکی اینها غالباً در تن دادن بی‌اعتراض چاپلین به همه بلاهای پوچی است که سراو می‌آید. این موجب می‌شود که بیننده در پی چیزی اصیلتر و درست‌تر به درون خویش بنگرد.»

«آره عجیب است که آدمها با چه چیزها می‌سازند و هیچ اعتراضی نمی‌کنند.»  
 «انسان گاهی به راستی احساس می‌کند: از این وضعیت باید فرار کنم - هر چند که نمی‌دانم به کجا پناه ببرم.»  
 «خانه که آتش گرفت باید در رفت، هر چند جایی برای ماندن سراغ نداشته باشی.»

«درست است. یک فنجان دیگر چای میل داری؟ یا شاید یک کوکا؟»  
 «باشد. ولی من هنوز هم معتقدم بد کردی دیر آمدی.»  
 «حرفی ندارم.»

آلبرتو با فنجانی قهوه و بطری کوکاکولا برگشت. در این میان سونی هم کم‌کم از محیط کافه خوشش می‌آمد. و دید گفتگوهای سایر میزها هم آنقدرها که پنداشته بود پیش‌پا افتاده نبود.

آلبرتو بطری نوشابه را محکم روی میز کوبید. چند نفر از میزهای دیگر به طرف آنها نگریستند.

آلبرتو گفت: «و این آخر خط است.»

«یعنی تاریخ فلسفه با سارتر و با اگزیستانسیالیسم به پایان رسید؟»  
 «نه، این که اغراق است. ولی فلسفه اصالت وجود برای بسیاری از مردم در سراسر جهان اهمیت اساسی داشته است. ریشه‌های این فلسفه، همان‌گونه که دیدیم، به گذشته دور می‌رود، از کرکه گور به سقراط می‌رسد. اما قرن بیستم شاهد تجدید و شکوفایی جریانهای دیگر فلسفی که قبلاً بحث کردیم نیز بوده است.»

«مانند؟»

«مانند، مثلاً، نوتومیسم<sup>۱</sup>، یعنی اندیشه‌های متعلق به سنت توماس آکویناس. و دیگری موسوم به فلسفه تحلیلی یا مسلک تجربی منطقی<sup>۲</sup>، که ریشه در فلسفه هیوم و تجربه‌گرایان بریتانیایی و تا حدی در منطق ارسطو، دارد. از اینها گذشته، قرن بیستم طبعاً تحت تأثیر روندهای بی‌شمار و گوناگون به اصطلاح نومارکسیسم هم بوده است. درباره نوداروینیسم و اهمیت روانکاوی، که در نشستهای پیش صحبت کردیم.»

«بله.»

«به یک جریان نهایی ماتریالیسم، ماده‌گرایی، که آن هم باز ریشه‌های تاریخی دارد، نیز باید اشاره کرد. مقدار زیادی از علوم کنونی را می‌توان به مساعی فلاسفه پیش از سقراط ربط داد. برای نمونه، جست‌وجو برای «ذره بنیادین» تشکیل‌دهنده همه مواد. هیچ‌کس هنوز نتوانسته توضیحی قانع‌کننده بدهد که «ماده» چیست. علوم جدید، از جمله فیزیک اتمی و زیست‌شیمی، چنان مفتون و مجذوب مسئله‌اند که این بخش مهم فلسفه حیات بسیاری کسان شده است.»

«قدیم و جدید در کنار هم...»

«بله. چون پرسشهای آغازین درس ما هنوز بی‌پاسخ مانده است. سارتر حرف بسیار مهمی زد، گفت پرسشهای وجودی را نمی‌توان یکبار برای همیشه پاسخ گفت. پرسش فلسفی، همان‌طور که از اسمش برمی‌آید، چیزی است که هر نسل، حتی هر فرد، باید بارها و بارها پرسد.»

«چه فکر نو می‌کنند، ای!»

«نه، موافق نیستم. طرح این‌گونه سؤاها نشان زنده بودن ماست. به علاوه، انسان همیشه در جست‌وجوی پرسشهای نهایی، راه حل روشن و قطعی بسیاری مسائل دیگر را یافته است. علم، پژوهش، و تکنولوژی همه محصول فرعی بازاندیشی فلسفی است. مگر حیرت انسان درباره حیات نبود که سرانجام او را

به کره ماه برد؟»

«بله، درست است»

«وقتی نیل آرمسترانگ<sup>۱</sup> پا بر ماه نهاد، گفت: «گامی کوچک برای بشر، جهشی غول‌آسا برای بشریت». با این کلمات احساس خود، احساس نخستین انسان را که به ماه پاگذارد بیان کرد، و تمامی کسانی را که پیش از او زیسته بودند با خود سهیم کرد. بدیهی است که این کار تنها و تنها حاصل شایستگی شخص او نبود.

«در زمان ما مشکلات تازه‌ای پیش آمده است. مسئله محیط زیست را باید یکی از مهمترین آنها شمرد. فلسفه محیط زیست، یا فلسفه زیست بوم<sup>۲</sup> - به تعبیر یکی از پایه‌گذاران آن، فیلسوف نروژی آرنه نس<sup>۳</sup> - یکی از جریانات عمده فلسفی قرن بیستم است. بسیاری از فیلسوفان این مکتب هشدار داده‌اند که تمدن غرب رویهمرفته راهی اصولاً خطا می‌رود و چهارنعل به سوی تصادم می‌تازد - تصادم با توانش آنچه سیاره ما قادر است برتابد. تحقیقات اینان از آلودگی هوا و از انهدام محیط زیست بسی فراتر می‌رود. به ادعای آنها تفکر غربی دچار خطبی اساسی است..»

«به نظر من درست می‌گویند.»

«برای نمونه، فلسفه محیط زیست این اندیشه اصلی تکامل را نمی‌پذیرد که انسان < برتر > است و گویا ما سرور طبیعت ایم. و این طرز فکر را برای سیاره زنده ما خطرناک می‌داند.»

«حتی فکر این موضوع مرا عصبانی می‌کند.»

«فلاسفه محیط زیست این پندار را به باد انتقاد گرفته‌اند، و بسیاری از آنها به تفکر و اندیشه‌های فرهنگهای دیگر، مثلاً فرهنگ هند، نظر انداخته‌اند. همچنین افکار و عادات به اصطلاح < مردم بدوی > - یا < مردم بومی > مثلاً بومیان امریکایی - را مطالعه کرده‌اند تا مگر دریابند غرب چه از دست داده است.

1. Neil Armstrong

2. ecosophy

3. Arne Naess

«در سالهای اخیر در محافل علمی گفته می‌شود که سرناپای طرز تفکر علمی ما در معرض نوعی «تغییر الگویی» است. این یعنی تغییری بنیادی در روش اندیشیدن دانشمندان. این رویکرد هم اینک در رشته‌هایی به ثمر رسیده است. ما خود شاهد نمونه‌های متعددی از این جنبشهای به اصطلاح «آلترنیو» بوده‌ایم که همه مدافع کل‌گرایی<sup>۱</sup> و شیوه‌های تازه زندگی‌اند.»

«چه خوب.»

«به هر حال، وقتی پای انبوه مردم در میان است، بین دوغ و دوشاب باید فرق گذاشت. جمعی بر آن‌اند که ما در آستانه عصر جدیدی هستیم. ولی هر چیز نو لزوماً خوب نیست، و هر چیز کهنه را هم نباید دور ریخت. یکی از دلایل این دوره درس فلسفه همین بود. حالا که تو زمینه تاریخی را به دست آورده‌ای، می‌توانی راه زندگی خود را تشخیص بدهی.»

«متشکرم.»

«به نظر من بسیاری از چیزها که زیر لوای عصر جدید به خورد ما داده می‌شود حرف مفت است. در دهه‌های اخیر مذاهب جدید، علوم غریبه جدید، و اقسام اوهام و خرافات جدید دنیای مغرب زمین را تحت تأثیر قرار داده است. اینها برای خود نوعی صنعت شده است. و هر چه مسیحیت پیروان خود را بیشتر از دست می‌دهد، این متاعهای جانشین در بازار فلسفی زیادتر می‌شود.»

«متاعهای جدید را می‌شود نام ببرید؟»

«فهرست آنها چنان طویل است که نمی‌دانم از کجا شروع کنم. در ضمن توصیف دوران خود انسان خیلی آسان نیست. چطور است کمی در شهر قدم بزنیم؟ می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.»

«زیاد وقت ندارم. مهمانی فردا را که فراموش نکرده‌اید؟»

«البته که فراموش نکرده‌ام. قرار است اتفاقی جالب آنجا روی دهد. ولی ابتدا باید درس فلسفه هیلده را به‌انجام رسانیم. سرگرد بعد از آن را فکر نکرده است، متوجه‌ای چه می‌گویم. بنابراین وقتی درس تمام شد مقداری از تسلط او بر ما

کاسته می شود.»

بار دگر بطری نوشابه را که خالی شده بود، بلند کرد و دقی روی میز کوبید. رفتند توی خیابان. مردم، مثل مورچه‌ها اطراف سوراخ خود، با عجله این‌ور و آن‌ور می‌شتافتند. سوفی در فکر بود آلبرتو می‌خواهد چی نشانش بدهد. کنار فروشگاه‌های رسیدند که انواع و اقسام وسایل مخابراتی، از تلویزیون و ویدیو گرفته تا بشقاب ماهواره، تلفن دستی، کامپیوتر و دستگاه فکس و غیره می‌فروخت.

آلبرتو به‌ویترین فروشگاه اشاره کرد و گفت:

«این را می‌گویند قرن بیستم، سوفی. دنیا از دورهٔ رنسانس شروع به انفجار کرد. سفرهای اکتشافی بزرگ دریایی آغاز کار بود، اروپاییان سراسر جهان را درنوردیدند. امروزه کار برعکس شده است. می‌توان آن را نوعی انفجار معکوس خواند.»

«یعنی چه؟»

«یعنی این‌که تمام دنیا دارد به‌صورت یک شبکهٔ ارتباطی عظیم به‌هم وصل می‌شود. همین چند وقت پیش بود که فیلسوفها برای تحقیق دربارهٔ جهان پیرامون و دیدار سایر حکما، ناچار روزهای متمادی با اسب و کالسکه سفر می‌کردند. امروزه ما می‌توانیم هر جایی در این سیاره بنشینیم و حاصل تمامی تجربه‌های بشر را بر صفحهٔ کامپیوتر بیاوریم.»

«شگفت‌انگیز است در ضمن کمی هم ترسناک.»

«مسئله این است که آیا تاریخ دارد به‌پایان می‌رسد - یا، برعکس، ما در آستانهٔ عصری جدید قرار گرفته‌ایم. ما شهروندان تنها یک شهر، یا یک کشور خاص، دیگر نیستیم. در تمدنی جهانی به‌سر می‌بریم.»

«درست است.»

«پیشرفتهای فنی، به‌ویژه در زمینهٔ ارتباطات، در سی‌چهل سال اخیر، به‌مراتب بیشتر و اعجاب‌آورتر بوده است تا در سراسر طول تاریخ بشر. و تازه این حتماً آغاز کار است...»

«همین را می‌خواستید نشانم بدهید؟»

«نه، چیزی که می‌خواستم تو بینی پشت آن کلیسا است.»

هنوز جلو ویتترین فروشگاه بودند که تصویر تعدادی سرباز سازمان ملل ناگهان روی صفحه تلویزیون پدید آمد.

سوفی گفت: «نگاه کن!»

دوربین صورت یکی از سربازان را از نزدیک نشان داد. ریشی مشکی شبیه آلبرتو داشت. سرباز ریشو ناگهان صفحه‌ای کاغذ را جلو تلویزیون گرفت، روی آن نوشته بود: «دارم می‌آیم، هیلده!» سرباز دستی تکان داد و ناپدید شد.

آلبرتو داد زد: «حقه باز!»

«سرگرد بود؟»

«نمی‌خواهم حرفش را بزنم.»

از وسط پارک جلو کلیسا گذشتند و به خیابان بزرگ دیگری رسیدند. آلبرتو کمی آشفته به نظر می‌آمد. در برابر کتابفروشی بزرگ شهر، لیبریس<sup>۱</sup>، ایستادند.

آلبرتو گفت: «برویم تو.»

داخل فروشگاه مستقیم به طرف طولانی‌ترین قفسه‌ها، که مشتمل بر سه بخش بود، رفت: عصر جدید، سبکهای تازه زندگی، و عرفان.

عناوین کتابها حیرت‌آور بود، مثلاً زندگی پس از مرگ؟، اسرار احضار ارواح، فال ورق، پدیده خارق‌العاده بشقاب‌پرنده، شفابخشی، بازگشت خدایان، پیشتر هم اینجا بوده‌ایم، طالع‌بینی چیست؟ و صدها از این جور کتابها. در پایین قفسه‌ها کتابهای بیشتری از این دست انباشته بود.

«این نیز قرن بیستم است، سوفی. این زیارتگاه دوران ماست.»

«شما که به این حرفها اعتقاد ندارید؟»

«بیشترشان چرت و پرت است. ولی اینها هم مانند کتابهای سکسی و مبتذل، خوب فروش می‌رود. اکثر آنها نوعی هرزه‌نگاری است. جوانها می‌آیند و این افکار را که برایشان بسیار دلفریب است می‌خرند. تفاوت این کتابها با فلسفه واقعی

کمابیش مثل تفاوت عشق واقعی و هرزگی است.»

«داری دلم را به هم می‌زنی.»

«برویم توی پارک بنشینیم.»

از کتابفروشی بیرون آمدند، جلو کلیسا نیمکتی خالی یافتند. کبوترها زیر درختها می‌خرامیدند، گنجشکهای پررو میانشان تک و توک و رجه و رجه می‌کردند.

آلبرتو گفت: «اسمش را گذاشته‌اند فراروانشناسی<sup>۱</sup> یا ادراک فراحسی<sup>۲</sup>. گاهی هم آن را تله‌پاتی<sup>۳</sup> (دورآگاهی) غیب‌دانی، روان‌جنبشی<sup>۴</sup>، احضار روح، طالع‌بینی، و بشقاب‌پرنده‌شناسی<sup>۵</sup> می‌خوانند.»

«ولی از شوخی گذشته واقعاً فکر می‌کنید همه اینها چرت و پرت است؟»

«البته در شأن فیلسوفی حقیقی نیست که بگوید همه اینها به یک اندازه بد است. ولی می‌توانم بگویم که اینها همه از منظره‌ای که وجود ندارد نقشه بیش و کم مفصل می‌کشند. < توهمات خیالی >، پندارهایی که هیوم به آتش می‌سپرد، در اینجا زیاد است، سرسوزنی تجربه واقعی در بیشتر آنها نیست.»

«پس چرا درباره آنها این همه کتاب نوشته می‌شود؟»

«انتشار این قبیل کتابها سوداگری کلانی است. اکثر مردم این جور چیزها را می‌خواهند.»

«به نظر شما، چرا؟»

«این طور که پیدا است مردم دنبال مطالب اسرارآمیزند. چیزی می‌خواهند که یکنواختی خسته‌کننده زندگی روزمره را درهم شکند. منتها اینها زیره به کرمان بردن است.»

«منظورتان چیست؟»

«ما خود در اینجا غرق ماجرابی شگفت‌انگیزیم. در روز روشن، برابر چشمانمان آفرینشی بدیع نمایان می‌شود. حیرت‌آور نیست، سوفی؟»

«چرا.»

1. parapsychology

3. telepathy

5. ufology

2. ESP (extrasensory perception)

4. psychokinetcs

«پس چه لازم کرده که دنبال چیزهای مهیج یا رازآمیز به چادر فالگیر یا پستوی غیبگو برویم؟»

«می‌خواهید بگویید کسانی که این کتابها را می‌نویسند دروغگو یا حقه‌بازند؟»  
«نه، این را نمی‌گویم. ولی اینجا هم صحبت از نوعی نظام دارویی است.»  
«یعنی چه؟»

«فکر کن در طول یک روز چه چیزهای مختلفی می‌تواند اتفاق بیفتد. روزی از روزهای زندگی خودت را در نظر بگیر. همه چیزهایی را که آن روز می‌بینی و تجربه می‌کنی در نظر بیاور.»  
«خوب؟»

«گاهی تصادفهایی عجیب پیش می‌آید. به‌فروشگاهی می‌روی و چیزی را به‌بهای ۲۸ کرون می‌خری. همان روز اندکی بعد یووانا می‌آید و ۲۸ کرون را که به‌تو بدهکار است پس می‌دهد. با هم می‌روید سینما - و صندلی شماره ۲۸ به‌تو می‌افتد.»

«بله، این تصادفها مرموز است.»

«ولی، به‌هر حال، تصادف است و بس. مسئله این است که مردم این‌گونه تصادفها را به‌خاطر می‌سپارند. هیچ‌کس تجربه‌های شگفت - یا غیرقابل توضیح - را فراموش نمی‌کند. وقتی این تجربه‌ها - از زندگی میلیاردها نفر - در کتابها جمع‌آمد، شکل اطلاعات حقیقی به‌خود می‌گیرد. و مرتب بر شمار آنها اضافه می‌شود. ولی این هم مثل بخت‌آزمایی است، ما فقط شماره‌های برنده را می‌بینیم.»  
«ولی واسطه‌ها و غیب‌گویانی نیز هستند که مدام این جور کارها را می‌کنند، نه؟»

«مسئلاً. و اگر حقه‌بازها را کنار بگذاریم، توجه دیگری هم برای این قبیل تجربه‌های اسرارآمیز می‌توان پیدا کرد.»  
«که چیست؟»

«یادت می‌آید درباره‌ی نظریه‌ی ناخودآگاه فروید صحبت کردیم...»  
«البته.»

«فریاد نشان داد ما بسیاری اوقات می‌توانیم < واسطه > ضمیر ناآگاه خود باشیم. گاهی ناگهان به چیزی می‌اندیشیم یا به کاری دست می‌زنیم، بی‌آن‌که واقعاً بدانیم چرا. علت این است که ما مقداری زیاد تجربه و فکر و خاطره در ضمیر خود داریم که به آنها هشیار نیستیم.»

«خوب؟»

«مردم اغلب در خواب حرف می‌زنند یا در خواب راه می‌روند. این را می‌توان نوعی < خودکاری روانی > خواند. همچنین آدم ممکن است بر اثر هیپنوتیزم، < بی‌آن‌که خود بخواند >، چیزهایی بگوید و یا کارهایی بکند. حتماً به خاطرت هست که سوررئالیستها سعی داشتند به اصطلاح خود به خود چیز بنویسند. یعنی می‌خواستند واسطه ناخودآگاه خویش شوند.»

«یادم است.»

«در قرن حاضر هم گاه به افرادی برمی‌خوریم که ادعای < احیای ارواح > دارند، یعنی می‌توانند واسطه شوند و با مردگان تماس گیرند. واسطه به صدای شخص متوفی صحبت می‌کند، یا خود به خود چیزهایی می‌نویسد، و از کسی که پنجاه یا صد سال پیش درگذشته است پیام دریافت می‌دارد. مردم این را دلیل زندگی پس از مرگ یا حیات چند باره می‌دانند.»

«بله، می‌دانم.»

«نمی‌خواهم بگویم که همه این واسطه‌ها قلابی‌اند. بعضی از آنها به آنچه می‌گویند حتماً اعتقاد دارند. یعنی واقعاً واسطه می‌باشند، منتها واسطه ناخودآگاه خودشان. این واسطه‌ها را از نزدیک در حال خلسه به کرات مطالعه کرده‌اند، و به اطلاعات و توانمندی‌هایی برخوردارند که نه خود واسطه می‌داند و نه دیگران می‌توانند بفهمند چگونه به دست آمده است. در یک مورد، زنی که زبان عبری نمی‌دانست پیام‌هایی به عبری دریافت داشت. پس این زن یا پیشتر می‌زیسته است یا روح مرده‌ای در او حلول کرده است.»

«کدام، به نظر شما؟»

«معلوم شد خانم در ایام کودکی یک دایه یهودی داشته است.»

«ا.ا.»

«م‌ایوس شدی؟ این نشان می‌دهد پاره‌ای افراد چه استعداد شگفتی برای انباشتن چیزها در ناخودآگاه خویش دارند.»

«منظورتان را می‌فهمم.»

«بسیاری از این اتفاقات عجیب روزمره را می‌توان از طریق نظریه ناخودآگاه فروید توضیح داد. من دارم پی شماره تلفن دوستی می‌گردم که سالهاست از او بی‌خبرم و ناگهان تلفن زنگ می‌زند و دوستم روی خط است.»

«آدم شاخ درمی‌آورد!»

«توضیح مسئله چه بسا این باشد که رادیو آهنگی قدیمی پخش کرده است که من و دوستم آخرین باری که با هم بودیم گوش دادیم. نکته این است که ما از پیوندهای نهفته آگاه نیستیم.»

«پس این مطالب یا چرت‌وپرت است، یا قضیه شماره‌های برنده است، و یا ضمیر ناخودآگاه. درست؟»

«به هر حال، بهتر است به این کتابها با مقداری شکاکیت نزدیک شد. به‌ویژه اگر آدم فیلسوف هم باشد. شکاکان در انگلستان انجمنی برای خود دارند. سالها پیش جایزه‌ای بزرگ گذاشتند برای نخستین کسی که بتواند دلیلی حتی جزئی برای چیزی مافوق طبیعی ارائه کند. این حتماً لازم هم نیست معجزه‌ای عظیم باشد، یک نمونه کوچک تله‌پاتی هم جایزه را می‌برد. تا به امروز کسی با پیش‌نهاده است.»

«هوم.»

«از سوی دیگر چیزهایی که ما از آن سر در نمی‌آوریم کم نیست. از کجا معلوم که ما همه قوانین طبیعت را می‌فهمیم. در قرن گذشته بسیاری مردم پدیده‌هایی چون نیروی مغناطیسی یا نیروی برق را گونه‌ای جادوگری می‌پنداشتند. اگر به مادرِ مادر بزرگ من چیزی درباره تلویزیون یا کامپیوتر می‌گفتی شرط می‌بندم دهانش از تعجب باز می‌ماند.»

«پس شما به هیچ چیز ماوراءطبیعی معتقد نیستید.»

«در این باره قبلاً هم صحبت کرده‌ایم. خود این اصطلاح < ماوراءطبیعی > به نظر عجیب می‌آید. نه، به گمان من یک طبیعت بیشتر نیست. ولی این هم، به نوبه خود، بی‌نهایت حیرت‌انگیز است.»

«پس تکلیف چیزهای مرموزی که چند لحظه پیش در آن کتابها به من نشان دادید چیست؟»

«فیلسوف حقیقی باید همیشه چشمهایش را باز نگه دارد. حتی اگر هم هیچ وقت کلاغ سفید ندیده باشد، از جستجوی آن نباید دست بردارد. بنابراین از کجا معلوم که آدم شکاکی چون من هم روزی ناچار نشود پدیده‌ای را قبول کند که قبلاً باور نمی‌داشت. اگر من این امکان را نپذیرم آدمی متعصب‌ام و نه فیلسوف حقیقی.»

آلبرتو و سوفی مدتی بی‌آن که چیزی بگویند روی نیمکت خاموش نشستند. کبوترها همچنان سر و گردن می‌کشیدند و بغ‌بغو می‌کردند، گاه‌گاه دو چرخه‌ای یا حرکتی ناگهانی آنها را از جا می‌پراند.

بالاخره سوفی گفت: «من باید بروم خانه تهیه مهمانی را ببینم.»

«قبل از آن که بروی، می‌خواهم یک کلاغ سفید نشانت بدهم. زیاد دور نیست، بیا.»

آلبرتو برخاست و پیش افتاد و به سوی کتابفروشی بازگشت. این بار از جلو کتابهای مربوط به پدیده‌های ماوراءطبیعی گذشتند و کنار قفسه‌ای فسقلی در ته فروشگاه ایستادند. کارت کوچکی بالای قفسه آویخته بود. بر آن نوشته بود: فلسفه.

آلبرتو با انگشت کتابی را نشان دختر داد، و سوفی عنوانش را که خواند تکان خورد: دنیای سوفی.

«می‌خواهی یکی برایت بخرم؟»

«نمی‌دانم جرئتش را دارم.»

اندکی بعد، رهسپار خانه بود، کتاب به یک دست و در دست دیگر کیسه نایلونی چیزهای مهمانی.

## مهمانی

\*\*\*

...کلاغ سفید...

هیلده، بهت زده، در تختش نشست. از بس پوشه را نگه داشته بود دستهایش می لرزید، بازوانش خم نمی شد.

ساعت نزدیک یازده بود. بیش از دو ساعتی خوانده بود. گاه سر از متن نوشته برداشته، بلندبلند خندیده بود، گاه هم به خود پیچیده بود و نفسش بند آمده بود. چه خوب که کسی خانه نبود.

در این دو ساعت چه بر او گذشته بود! ماجرا از آنجا شروع شد که سوفی در راه بازگشت از کلبه جنگلی کوشید توجه سرگرد را به خود جلب کند. و عاقبت از درختی بالا رفت و مورتین غاز همچون فرشته نجات از لبنان رسید و او را رهانید. سالها از آن زمان می گذشت، ولی هیلده هنوز یادش بود که پدر ماجراهای شگفت نیلس<sup>۱</sup> را برایش می خواند. در سالیان بعد، پدر و دختر زبانی رمزی با هم داشتند که مربوط به این کتاب می شد. و حالا پدرش باز غاز سالخورده را به میان کشیده بود.

و بعد سوفی برای اولین بار در زندگی تنها در کافه‌ای می نشیند. حرفهای آلبرتو به ویژه درباره سارتر و فلسفه اصالت وجود، هیلده را تحت تأثیر قرار داده بود. دختر تقریباً به آن مرام گراییده بود. اگر چه این کار را در خلال خواندن

---

۱. The Wonderful Adventures of Nils، داستان معروف کودکان به قلم Selma Lagerlof (۱۹۲۰).

(۱۸۵۸)، معروفترین نویسنده زن سوئدی، برنده جایزه نوبل در ادبیات.

نوشته‌ها بارها کرده بود.

روزی، حدود یک سال پیش، هیلده کتابی دربارهٔ طالع‌بینی خریده بود. یک بار هم یک دسته ورق فالگیری و بار دیگر کتابی دربارهٔ احضار روح به‌خانه آورده بود. پدرش هر دفعه مقداری راجع به «خرافات» و «قوة سنجش» آدمیزاد برای دختر بالای منبر رفته بود، اما ضربهٔ نهایی را ظاهراً برای حالا گذاشته بود. و چه هدفمند بود حملهٔ متقابل او! معلوم بود نمی‌خواهد اجازه دهد دخترش بزرگ شود و زبان این‌گونه چیزها را نداند. و برای اطمینان کامل، از درون صفحهٔ تلویزیون فروشگاه نیز دستی برای او تکان داده بود. ولی هیلده اینها را خوب می‌دانست، این همه زحمت لازم نبود...

چیزی که بیش از همه هیلده را به فکر انداخته بود سوفی بود. سوفی - تو کیستی؟ از کجا می‌آیی؟ در زندگی من چه می‌کنی؟ و سرانجام کتابی به سوفی داده شده بود دربارهٔ خود او. این کتاب آیا همانی است که هیلده الآن در دست دارد؟ این که پوشه است. ولی با این همه - آدم چطور ممکن است کتابی دربارهٔ خود در کتابی دربارهٔ خود بیابد؟ وقتی سوفی شروع به خواندن آن کتاب کرد چه می‌شود؟ و حالا چه می‌شود؟ چه می‌تواند بشود؟ چند صفحه‌ای بیشتر در پوشه نمانده بود.

سوفی در بازگشت به‌خانه، مادرش را در اتوبوس دید. لعنت بر شیطان! اگر مادرش کتاب را دست او ببیند چه می‌گوید؟ سوفی سعی کرد کتاب را کنار نوارها و بادکنک‌هایی که برای مهمانی خریده بود در کیف خود بچپاند ولی نتوانست.

«سلام، سوفی! چه خوب! ما سوار یک اتوبوس شدیم.»

«سلام، مامان!»

«کتاب خریده‌ای؟»

«نه، نخریدم.»

«دنیای سوفی... چه عجیب.»

سوفی دید فایده ندارد به مادرش دروغ بگوید.

«آلبرتو آن را به من داد.»

«بله، معلوم است دیگر. همان طور که گفتم، من خیلی مشتاق دیدار این آقا هستم. می شود کتاب را ببینم؟»

«نمی شود، لافل، صبر کن تا به خانه برسیم! این، مادر، کتاب من است.»

«می دانم که کتاب مال تو است. فقط می خواهم به صفحه اول آن نگاهی بکنم، ممکن است؟...» سوفی آموندن از مدرسه به خانه می رفت. تکه اول راه را با یووانا آمده بود. درباره آدمهای ماشینی حرف زده بودند...»

سوفی پرسید: «واقعاً این را می گوید؟»

«بله، عیناً، سوفی. به قلم مردی به نام آلبرت کناگ. این را دیگر نداشتیم! راستی، فامیلی این آلبرتو چیست؟»

«کناکس.»

«این مرد، سوفی، آدم فوق العاده ای است. معلوم می شود کتاب کاملی درباره تو نوشته است، آن هم با نام مستعار.»

«او این را نوشته، دست بردار، ماما! تو که هیچ خبر نداری.»

«نه، من هیچ خبر ندارم. فردا توی مهمانی همه چیز روشن می شود.»

«آلبرت کناگ در هستی کاملاً متفاوتی به سر می برد. این کتاب در واقع نوعی کلاغ سفید است.»

«دیگر بس کن! اول خرگوش سفید بود، و حالا؟...»

«تو هم بس کن!»

به ایستگاه اتوبوس سر کوچه کلور که رسیدند، دیدند نزدیک خانه شان گروهی ایستاده اند و شعار می دهند. مادر سوفی با تعجب گفت: «خداوندا! گمان می کردم در این محله از دست فعالیت های سیاسی خیابانی در امان ایم.»

نظاره کنندگان بیش از ده دوازده نفر نبودند. روی پلاکاردهای آنها نوشته بود:

سرگرد دارد می آید

خوراکهای شب اول تابستان چه خوشمزه است

قدرت بیشتر برای سازمان ملل

دلش به حال مادرش سوخت.

گفت: «محلشان نگذار.»

«تظاهرات بسیار عجیبی بود، سوفی. من که اصلاً معنی اش را نفهمیدم.»

«این یک چشم‌بندی بود.»

«دنیا دائماً تغییر می‌کند. تعجبی هم ندارد.»

«تعجب نمی‌کنی که تعجب ندارد؟»

«اصلاً و ابداً. در هر حال خوب بود که خشونت بی‌خرج ندادند. امیدوارم

بوته‌های گل سرخ ما را لگدمال نکرده باشند. تظاهرات در باغچه چه فایده‌ای

دارد؟ زود برویم خانه ببینیم چه شده.»

«تظاهراتی که دیدی، مامان، فلسفی بود. فیلسوفان واقعی بستر گلها را لگدمال

نمی‌کنند.»

«سوفی، راستش را بخواهی، من فکر نمی‌کنم فیلسوف واقعی دیگر جایی

وجود داشته باشد. این روزها همه چیز مصنوعی است.»

آن روز بعد از ظهر و همه شامگاه سرگرم تهیه مقدمات مهمانی بودند. باامداد

روز بعد هم به کار ادامه دادند، میزها را چیدند و آراستند. یوانا هم آمد و به آنها

کمک کرد.

دختر گفت: «امان از بدبختی! مامان و بابای من می‌آیند. همه‌اش سوفی،

تقصیر توست!»

نیم‌ساعت مانده به آمدن مهمانان همه چیز آماده بود. درختها را با نوارهای

رنگی و چراغهای ژاپنی آراستند. به در ورودی باغ، و درختهای دو طرف راه، و

همچنین به بدنه جلو ساختمان بادکنک آویختند. سوفی و یوانا تمام بعد از ظهر

بادکنک باد می‌کردند.

روی میز جوجه و سالاد و انواع نانهای خانگی چیدند. آشپزخانه پر از کیک

خامه‌ای و شیرینی دانمارکی و شکلات بود. کیک تولد، هر می طبقه طبقه از خمیر و فندق بود و وسط میز برای آن جایی خالی گذاشته بودند. مجسمه دختری کوچک در نوک کیک به چشم می‌خورد، دخترک لباس مراسم پذیرش به عضویت کلیسا را در بر داشت. مادر سوفی به او اطمینان داده بود که این مجسمه را در تولد دختر پانزده ساله بی‌پذیرش نیز می‌توان به کار برد. ولی سوفی مطمئن بود مادرش مخصوصاً آن را آنجا نهاده بود چون سوفی به او گفته بود شک دارد که بخواهد در کلیسا پذیرفته شود. مادر او گویی خیال می‌کرد این کیک نشان پذیرش به دین است. و در ضمن در نیم‌ساعت آخر، پیش از آمدن مهمانان، چندین مرتبه تکرار کرد که «ما از هیچ خرجی مضایقه نکرده‌ایم».

کم‌کم سر و کله مهمانان پیدا شد. ابتدا سه تا از دخترهای همکلاسی سوفی آمدند، همه پیراهن تابستانی و ژاکت نازک پوشیده خط چشم نازکی هم کشیده بودند. کمی بعد جرمی و دیوید خرامان خرامان وارد شدند، آمیزه‌ای از کمروبی و تکبر پسرانه در چهره آنان خوانده می‌شد.

«تولد مبارک!»

«تو هم آمدی جزو بزرگسالان!»

سوفی متوجه شد یوانا و جرمی از همین حالا زیرچشمی همدیگر را نگاه می‌کنند. چیزی در هوا بود. شب اول تابستان بود.

هر کس هدیه‌ای آورده بود، و از آنجا که مهمانی فلسفی بود، بعضی از مهمانان سعی کرده بودند بفهمند فلسفه چیست. هر چند همه هدیه فلسفی گیر نیاورده بودند، اکثر چیزی فلسفی روی کارت تبریک خود نوشته بودند. در میان هدایا یک فرهنگ فلسفی هم دیده می‌شد و یک دفتر یادداشت قفل‌دار؛ که بر جلد آن نوشته بود تفکرات فلسفی من. مادر سوفی مأمور پذیرایی بود و به هر مهمانی که وارد می‌شد لیوان پایه‌بلندی آب سیب تعارف می‌کرد.

«خوش آمدید... اسم آقا پسر چیست؟ گمان نکنم خدمت شما رسیده باشم...»

سیسیلی، خوشحالم توانستی بیایی...»

مهمانهای جوانتر همه آمدند و لیوان به دست زیر درختان قدم می‌زدند. آنگاه

پدر و مادر یوانا در مرسدس بنز سفید خود از راه رسیدند و دم در باغ پیاده شدند. مشاور مالی کت و شلوار خاکستری بسیار شیک و خوش‌دوخت و گران‌قیمتی پوشیده بود. زنش بلوز و شلوار قرمز پولکدار در بر داشت. سوفی مطمئن بود که مخدره یک عروسک باریبی با همین لباس از مغازه اسباب‌بازی فروشی خریده و از خیاط خواسته از روی آن لباسی اندازه او بدوزد. امکان دیگری هم بود: شاید هم مشاور مالی عروسک را خریده و داده بود به یک جادوگر و گفته بود زنده‌اش کند. ولی این بعید می‌نمود، و سوفی آن را از سر بیرون کرد.

از مرسدس بنز پیاده شدند و در باغ قدم گذاشتند و جوانها هاج و واج آنها را نگر بستند. مشاور مالی بسته‌ای بلند و باریک از طرف خانواده اینگه بریگستن تقدیم کرد. سوفی هدیه را گشود، اگر گفتید چی از توی جعبه در آمد - بله، خودش بود! - یک عروسک باریبی و سوفی سخت کوشید خون سرد بماند. ولی یوانا طاقت نیاورد:

«شما مگر خلید؟ سوفی عروسک بازی نمی‌کند!»

خانم اینگه بریگستن، با جرینگ جرینگ پولکهایش، شتابان جلو آمد. «ولی این برای دکور است، می‌دانید.»

سوفی سعی کرد موضوع را رفع و رجوع کند: «چه خوب! خیلی سپاسگزارم. حالا می‌توانم شروع به تهیه کلکسیون از اینها بکنم.»  
مهمانها یواش یواش به سوی میز اصلی رفتند.

مادر سوفی، با لحنی که می‌خواست دلواپسی‌اش را بپوشاند، تند به دخترش گفت:

«فقط منتظر آلبرتو هستیم.» شایعه مهمان ارجمنید افتخاری پیشاپیش در میان حاضران پخش شده بود.

«قول داد می‌آید، پس حتماً می‌آید.»

«ولی پیش از آمدن او نمی‌توانیم که مهمانها را بنشانیم؟»

«البته که می‌توانیم. شروع کنیم.»

مادر سوفی مهمانها را دورادور میز بلند نشاند، صندلی بین خودش و سوفی را خالی گذاشت. چند کلمه‌ای درباره‌ی هوای دلپذیر و این که سوفی دیگر خانمی بزرگ شده است حرف زد.

نیمساعتی از نشستن آنها دور میز گذشته بود که مردی میانه‌سال با ریش بزی سیاه و کلاه پَرّه از در باغ وارد شد. دسته‌گلی با پانزده شاخه گل رز به دست داشت.

«آلبرتوا!»

سوفی از پشت میز برخاست و دوید که به او خوش‌آمد گوید. دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و دسته گل را از او گرفت. در پاسخ خوش‌آمد دختر، مرد جیبهای کت خود را گشت، چند تا فشفشه درآورد، آنها را آتش زد و به اطراف پراند. وقتی کنار میز رسید، یکی هم روشن کرد و در نوک هرم کبک فندق نهاد. سپس رفت و در جای خالی بین سوفی و مادرش ایستاد.

گفت: «از دیدار همگی مسرورم.»

مهمانان بهتشان زده بود. خانم اینگه بریگستن نگاهی پرمعنا به شوهرش انداخت. مادر سوفی از آمدن مرد چنان خوشحال بود که وی هر کار هم می‌کرد بر او می‌بخشید. خود سوفی زور می‌زد جلو خنده‌اش را بگیرد.  
مادر سوفی با قاشق به لیوان خود زد و گفت:

«اجازه دهید در ضمن حضور آلبرتو کناکس را هم در این مهمانی فلسفی خوش‌آمد گویم. او دوست پسر جدید من نیست، من از شما چه پنهان، با آن که شوهرم اغلب در سفر دریاهاست، دوست پسری ندارم. به هر تقدیر، این آقای شکفت‌انگیز معلم فلسفه سوفی است. و فشفشه بازی تنها هنر او نیست. این مرد، برای مثال، می‌تواند از کلاه خرگوش زنده، یا حتی کلاغ در آورد. درست نمی‌گویم، سوفی؟»

آلبرتو گفت: «بسیار متشکرم.» و نشست.

سوفی لیوانش را بلند کرد و گفت: «به سلامتی!» و همه به سلامتی آلبرتو

نوشتند.

مدتی مشغول خوردن جوجه و سالاد بودند. آنگاه دو تا از پسرها شروع کردند به انداختن استخوان جوجه‌ها روی پشت بام. مادر سوفی بسیار ملایم به آنها تذکر داد:

«لطفاً این کار را نکنید. استخوان جوجه که توی ناودان گیر کند خیلی دردسر دارد.»

یکی از پسرها گفت: «ببخشید»، و در عوض استخوانها را به آن سوی پرچین باغ پرتاب کرد.

مادر سوفی بالاخره گفت: «گمانم بهتر است بشقابها را برچینیم و کیک را ببریم. سوفی و یووانا، شما هم کمک کنید.»

چند دقیقه بعد قهوه و کیک روی میز آماده بود. آلبرتو بقیه فشفشه‌هایش را به پسرها داد. مادر سوفی باز قاشق خود را به لیوان زد و شروع به صحبت کرد:

«نمی‌خواهم سخنرانی طولانی بکنم، ولی من همین یک دختر را دارم، و یکبار بیشتر پانزده سالش نمی‌شود که هشت روز پیش شد. همان‌طور که می‌بینید ما از

هیچ خرجی مضایقه نکرده‌ایم. کیک تولد بیست و چهار طبقه است، بنابراین به هر کدام شما دست‌کم یک طبقه کامل می‌رسد. آنهایی که از طبقه‌های بالا

می‌خورند می‌توانند دو طبقه بردارند، چون از بالا شروع به بریدن می‌کنیم و هر چه پایین می‌رویم حلقه‌ها بزرگ و بزرگتر می‌شود. زندگی هم همین حال را دارد. وقتی

سوفی دختر بچه‌ای بیش نبود، در دایره کوچکی دور می‌زد. به مرور زمان، دایره وسیع و وسیع‌تر شد. حالا دامنه آن به شهر قدیم نیز می‌رسد. و به علاوه، چون

پدرش غالباً در سفر است، دختر مرتب به هر جای جهان تلفن می‌کند. سوفی، ما همه پانزدهمین سال تولدت را تبریک می‌گوییم!»

خانم اینگه بریگستن فریاد زد: «چه فشنگ!»  
سوفی مطمئن نبود اشاره او به مادرش بود، یا به نطق، یا به کیک تولد، یا به

خود سوفی.

مهمانها دست زدند، و یکی از پسرها فشفشه‌ای به بالای درخت گلایی انداخت.

سوفی با ناامیدی به آلبرتو نگریست.

آلبرتو گفت: «خیلی پیش‌تر از آنچه فکر می‌کردم دارد روی می‌دهد. من و تو باید هر چه زودتر از اینجا در برویم. متها من باید سخنرانی کوتاهی بکنم.»

سوفی دستی محکم زد و گفت:

«لطفاً همه سر جای خود برگردید. آلبرتو می‌خواهد سخنرانی کند.»

همه به میز برگشتند و سر جای خود نشستند.

مادر سوفی پرسید: «واقعاً می‌خواهید سخنرانی کنید؟ چه بانمک!»

«متشکرم.»

مادر سوفی ادامه داد: «من می‌دانم شما از پیاده‌روی خوشتان می‌آید. برای

لاغر نگهداشتن آدم بسیار مهم است. و چه بهتر که آدم سگی نیز همراه داشته باشد. اسم سگ شما هر مس نیست؟»

آلبرتو به پا خاست. ابتدا گفت: «سوفی عزیز، از آنجا که این مهمانی فلسفی

است، من هم فلسفی سخن می‌گویم.»

این باکف‌زدنهای ممتد روبه‌رو شد.

«در این جمع بی‌بند و بار اندکی عقل شاید بدک نباشد. در هر حال، فراموش

نکنیم پانزده‌ساله شدن سوفی را تبریک بگوییم.»

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که صدای غرش هواپیمایی به گوش رسید.

هواپیما بالای باغ نزدیک زمین پرواز می‌کرد. پارچه‌های دراز به دنبال خود

می‌کشید. بر روی آن نوشته بود: «پانزده‌سالگی‌ات مبارک!»

مهمانان بیش از پیش برای این دست زدند.

مادر سوفی شادمان فریاد کرد: «من که گفتم این مرد غیر از فشفشه بازی کارهای

دیگر هم بلد است.»

«متشکرم. این که کاری نداشت. من و سوفی در چند هفته گذشته تحقیقات

فلسفی مهمی انجام داده‌ایم. و اکنون فرصتی است تا نتیجه کارمان را اعلام داریم.

ما می‌خواهیم عمیقترین راز هستی خود را برای شما فاش سازیم.»  
 جمع کوچک مهمانان حالا کاملاً ساکت بود و جز جیک‌جیک پرندگان  
 هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.  
 سوفی گفت: «ادامه دهید.»

«پس از یک بررسی کامل فلسفی - که از نخستین فیلسوفان یونانی آغاز و  
 به عصر حاضر ختم شد - به این نتیجه رسیدیم که ما در ذهن سرگردی به سر می‌بریم  
 که در این لحظه از افسران ناظر سازمان ملل در لبنان است و برای دخترش که در  
 لبله سن زندگی می‌کند کتابی درباره‌ی ما نوشته است. این دختر هیلده مولرکناگ نام  
 دارد و او هم در همان روز تولد سوفی پانزده ساله شد. بامداد ۱۵ ژوئن، دختر  
 چشم از خواب گشود، کتاب سرگذشت ما روی میز کنار تختش بود. یا دقیقتر  
 بگویم، کتاب هنوز به صورت پوشه بود. و همین حالا که من دارم با شما سخن  
 می‌گویم، دختر دارد آخرین صفحه‌های پوشه را با انگشت سیب‌بانه خود لمس  
 می‌کند.»

احساس هراس دور میز بگسترد.

«پس هستی ما صرفاً برای سرگرمی تولد هیلده مولرکناگ است. ما همه  
 الگوهای هستیم که سرگرد برای آموزش فلسفی دختر خود اختراع کرده است.  
 بدین قرار، آن مرسدس بنز سفیدی که دم در باغ ایستاده است پشیزی نمی‌ارزد.  
 یک چشم‌بندی بیش نیست. بخشی از وهم و خیال سرگردی بینواست وابسته  
 به سازمان ملل که در این لحظه زیر سایه نخل نشسته است که از آفتاب نسوزد.  
 روزها، دوستان من، در لبنان خیلی گرم است.»

مشاور مالی بلند گفت: «چه مزخرفاتی! چه حرفهای مطلقاً پوچی!»

آلبرتو بی‌پروا ادامه داد: «عقیده سرکار ارزانی خودتان! ولی راستش را  
 بخواهید این مهمانی هم مطلقاً پوچ است. یگانه نشان عقل در سرتاسر این مهمانی  
 همین سخنرانی است.»

مشاور مالی در اینجا به پا خاست و گفت:

«ما را باش که اینقدر زور می‌زنیم شاید معامله‌ای جوش دهیم و خود را در برابر

انواع و اقسام خطرهای بیمه کنیم، و یکدفعه عقل کلی از راه می‌رسد و با ادعاهای  
> فلسفی < خود همه چیز را از هم می‌پاشد.

آلبرتو سر به توافق تکان داد.

«بله درست است، برای این‌گونه بینشهای فلسفی بیمه‌ای وجود ندارد. ما،  
آقای محترم، داریم از چیزی صحبت می‌کنیم به مراتب وخیمتر از بلایای طبیعی.  
ولی همان‌طور که لابد می‌دانید بیمه شامل اینها نمی‌شود.»

«این که شما می‌گویید به هیچ بلای طبیعی شباهت ندارد.»

«نه، چون بلای وجودی است.» انسان نمی‌تواند خود را در برابر فروپاشی  
هستی‌اش بیمه کند. مگر می‌توان خود را در برابر غروب آفتاب بیمه کرد!»

پدر یووانا نگاهی به همسرش انداخت، پرسید: «ما مجبوریم این مزخرفات را  
بشنویم؟»

زن سرش را تکان داد، مادر سوفی هم سر می‌جنباند. و گفت:

«چه حیف شد! و بعد از آن همه خرج.»

ولی مهمانهای جوان همچنان به آلبرتو می‌نگریستند. پسری عینکی با موهای  
مجمد گفت: «باز هم بگویید، ما سراپا گوشیم.»

«متشکرم، ولی دیگر سخن چندانی برای گفتن نیست. وقتی پی بردی تصویری  
رؤیایی در ضمیر خواب‌آلود دیگری هستی، بهترین کار، به عقیده من، خاموشی  
است. ولی من سختم را با یک نصیحت به پایان می‌برم که شما هم همه دوره‌های  
کوتاه تاریخ فلسفه بخوانید. خیلی مهم است که به ارزشهای پدر و مادرهای خود با  
دیدن انتقادی بنگرید. اگر من توفیق یافته باشم چیزی به سوفی یاد بدهم حتماً  
همین نکته بوده است که انتقادی بیندیشد. هگل آن را تفکر منفی می‌نامید.»

مشاور مالی هنوز سرپا ایستاده بود و با انگشتهایش روی میز ضرب می‌گرفت.

«این مرد ماجراجو سعی دارد تمامی ارزشهای سالمی را که ما و مدرسه و کلیسا  
می‌خواهیم به نسل جوان بیاموزیم از بین ببرد. این جوانها آینده را پیش رو دارند و  
همه چیزهایی را که ما بنا نهاده‌ایم روزی ارث می‌برند. اگر این مرد را همین حالا  
از مجلس ما بیرون نیندازید من وکیلکم را صدا می‌کنم. او خوب می‌داند چگونه این

غائله را بخواباند.

«خیلی تفاوت نمی‌کند که این غائله بخوابد یا نخوابد، چون ما همه سایه‌ای بیش نیستیم. به هر جهت، من و سوفی به زودی شما را ترک خواهیم گفت، زیرا این دوره درس فلسفه برای ما صرفاً جنبه نظری نداشته بلکه جنبه عملی نیز داشته است. ما سر بزنگاه غیبتان می‌زنیم، و از خود آگاه سرگرد در می‌رویم.»

مادر سوفی بازوی دخترش را چسبید.

«تو که مرا ترک نمی‌کنی، نه، سوفی؟»

سوفی بازوانش را دور گردن مادرش حلقه کرد. به آلبرتو نگریست.

«مامان خیلی غمگین است...»

«این حرفها را بگذار کنار. آنچه را آموخته‌ای فراموش نکن. همین مزخرفات است که باید از سر خود بیرون کنیم. مادر تو زن نازنین و بامحبتی است، درست مثل دختر کلاه قرمزی که آن روز آمد دم در با سبدی پر از خوراک برای مادر بزرگش. این هواپیمایی که چند لحظه پیش پیام تبریک آورد مگر برای پرواز خود سوخت لازم داشت؟ غم و غصه مادر تو نیز از همین دست است.»

سوفی گفت: «فکر می‌کنم منظورت را می‌فهمم.» و رو کرد به مادر خود، «مادر جان، ناچارم هر چه او می‌گوید بشنوم. روزی خواه ناخواه باید تو را ترک می‌کردم.»

مادرش گفت: «دل‌م خیلی برایت تنگ خواهد شد. ولی چه می‌شود کرد این رسم روزگار است. توقف جایز نیست، باید رفت. قول می‌دهم به لاک پشتت خوب برسم. راستی روزی چند برگ کاهو می‌خورد؟ یکی یا دو تا؟»

آلبرتو دستش را روی شانه زن نهاد.

«نه شما دل‌تان برای ما تنگ خواهد شد نه هیچ کس دیگر، بدین دلیل ساده که ما هیچ کدام وجود نداریم. همه چیزی جز سایه هستیم.»

خانم اینگه بریگستن از جا در رفت: «توهینی از این بدتر من در عمرم نشنیده

بودم.»

شوهرش هم سر تکان داد.

«برای همین حرفش هم شده می‌توانیم او را به اتهام هتک حرمت مورد تعقیب قرار دهیم. من یقین دارم این مرد کمونیست است. می‌خواهد همه چیزهایی را که نزد ما عزیز است از ما بگیرد. آدم نااهلی است.»

آلبرتو و مشاور مالی هر دو نشستند. صورت آقای مشاور از غضب سرخ شده بود.

آلبرتو با قیافه افسرده به سوفی نگریست.

«دیگر وقتش است.»

مادرش پرسید: «می‌شود لااقل قبل از رفتن یک فنجان دیگر قهوه به ما بدهی؟»

«البته، ماما، همین الآن.»

سوفی فلاسک را از روی میز برداشت. دید که باید قهوه تازه درست کند. در حین دم کشیدن قهوه، پرنده‌ها و ماهی‌های خود را غذا داد. سری هم به حمام زد و برگی کاهو برای لاک پشت بیرون گذاشت. از گربه‌اش اثری نبود، با این حال یک قوطی بزرگ غذای گربه باز کرد، آن را توی ظرفی ریخت و روی پله گذاشت. اشک در چشمانش حلقه زده بود.

وقتی با قهوه برگشت، مجلس بیشتر به مهمانی کودکان شباهت داشت تا به محفل فلسفی خانمی جوان. بطریهای نوشابه اینجا آنجا روی میز واژگون بود، رومیزی سر تا پا غرق لکه شکلات بود و ظرف نان شیرینیهای کشمشی دمر روی چمن افتاده بود. در لحظه ورود سوفی، یکی از پسرها ترقه‌ای لای کیک گذاشت، که در رفت و خامه‌ها را به میز و سراپای مهمانها پاشید. لباس فرمز خانم اینگه بریگستن بیش از همه زبان دید. عجیب آن که هم خود خانم و هم دیگران خونسرد نشستند و چیزی به روی خود نیاوردند.

مادر سوفی و آلبرتو کمی دورتر از دیگران روی نیمکت تاب نشسته بودند. دستی به سوفی تکان دادند.

سوفی گفت: «پس شما دو تا بالاخره صحبت محرمانه‌تان را کردید.»

مادرش، که اینک سخت به وجد آمده بود، گفت: «و حق کاملاً با تو بود.»

آلبرتو آدم بسیار نیک خواهی است. من تو را به دست نیرومند او می سپارم.»  
سوفی رفت و بین آنها نشست.

دو تا از پسرها توانسته بودند خود را به پشت بام برسانند. یکی از دخترها دور و  
بر باغ می رفت و بادکنکها را با سنباق سر می ترکاند. در این هنگام مهمانی  
ناخوانده با موتورسیکلت از راه رسید. جعبه‌ای پر از آبجو و مقداری بطری  
مشروب پشت موتورش بسته بود. چند مهمان مستعد، ورود او را خوشامد گفتند.  
حال مشاور مالی از پشت میز برخاست، دستهایش را به هم زد، و گفت:  
«می خواهید یک بازی بکنیم؟»

بطری آبجو را برداشت، آن را تا ته سرکشید، و بطری خالی را وسط چمن  
گذاشت. بعد رفت کنار میز و پنج حلقه باقیمانده کیک تولد را آورد و به مهمانها  
نشان داد حلقه‌ها را چگونه پرت کنند که به گردن بطری بیفتد.  
آلبرتو گفت: «سکرات مرگ! بهتر است پیش از آن که سرگرد فاتحه همه را  
بخواند و هیلده پوشه را ببندد جیم شویم.»

«مامان، ناچاری خودت دست تنها همه جا را ترو تمیز کنی.»  
«مانعی ندارد، فرزند. این زندگی باب طبع تو نبود. اگر آلبرتو بتواند زندگی  
بهتری برایت فراهم آورد، هیچ کس به اندازه من خرسند نخواهد شد. مگر  
نمی گفتمی او اسبی سفید دارد؟»

سوفی نگاهی به باغ انداخت. دیگر آن را نمی شناخت. بطری، استخوان  
جوجه، نان شیرینی، و بادکنک همه جا زیر پا در چمن لگدمال می شد.  
آهی کشید و گفت: «این جا یک وقتی باغ عدن من بود.»  
آلبرتو گفت: «و حالا از آن بیرون می کنند.»

یکی از پسرها پشت فرمان مرسدس بنز نشسته بود. موتور را راه انداخت،  
اتوموبیل خورد به در ورودی، راه شنی را پیمود، و آمد تا وسط باغ.  
سوفی احساس کرد کسی محکم بازوی او را چسبید و به داخل مخفیگاهش  
کشید. سپس صدای آلبرتو را شنید:

«حالا!»

مردم به یک درخت سیب تصادف کرد. سیبهای کال روی کاپوت ماشین ریخت.

مشاور عالی نعره کشید: «دیگر شورش را درآوردید! باید خسارت به من پردازید!»

زنش هم به حمایت برخاست.

«همه‌اش تقصیر آن لعنتی بی‌سر و پاست. کجا غیبش زد؟»

مادر سوفی، با کمی نخوت، گفت: «در هوا ناپدید شدند.»

و قامت برافراشت، به سوی میز بلند رفت و به جمع و جور کردن بساط مهمانی

فلسفی پرداخت.

«کسی دیگر فهوه می‌خواهد؟»

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## همنوایی

\*\*\*

... دو یا چند نغمه همنوا...

هیلده راست روی تختش نشست. این پایان داستان سوفی و آلبرتو بود. ولی عاقبت چی شد؟

این فصل آخر را پدرش برای چه نوشته بود؟ فقط برای این که تسلط خود را بر دنیای سوفی نشان دهد؟

غرق اندیشه، دوشی گرفت و لباس پوشید. به سرعت صبحانه خورد و در باغ به قدم زدن پرداخت. بعد رفت و روی تاب نشست.

با آلبرتو موافق بود که تنها رویداد معقول آن مهمانی سخنرانی او بود. یعنی پدرش تصور می‌کند دنیای هیلده به آشفتگی مهمانی سوفی است؟ یا این که دنیای هیلده نیز سرانجام به همین نحو از بین خواهد رفت؟

و بالاخره سر سوفی و آلبرتو چه آمد؟ نقشه سزی آنها چه شد؟ آیا هیلده باید خودش داستان را ادامه بدهد؟ یا این که آنها به راستی توانسته بودند از داستان در بروند؟ و آن دو اکنون کجا هستند؟

ناگهان فکری به ذهنش رسید. اگر سوفی و آلبرتو به راستی توانسته بودند از داستان در بروند، چیزی در این باره در پوشه نوشته‌ها نباید می‌بود. هر چه در آنجا هست، بدبختانه، بر پدرش هیان است.

آیا باید بین سطرها چیزهایی بخواند؟ نوشته‌ها انگار اینجا و آنجا چنین چیزی القا می‌کرد. هیلده بی برد باید تمام داستان را یکی دو بار دیگر از نو

بخواند.

وقتی مرسدس بنز سفید وارد باغ شد، آلبرتو بازوی سوفی را گرفت و او را با خود درون مخفیگاه کشاند. آنگاه در جنگل به سوی کلبه سرگرد دویدند. آلبرتو داد زد: «زود باش! باید بجنبیم و گرنه دنبلمان می‌گردد.»  
«دیگر که در تیررس سرگرد نیستیم؟»  
«اکنون در مرز بینابین ایم.»  
با قایق پارو زنان به آن طرف آب رفتند و به داخل کلبه شتافتند. آلبرتو دریچه‌ای را در کف اتاق گشود. سوفی را به پایین هل داد. آنگاه همه چیز تاریک شد.

در روزهای بعد هیلده سرگرم نقشه خود بود. چند نامه برای عمه‌اش به کپنهاگ فرستاد، و دوبار هم به او تلفن کرد. جمعی از دوستان و آشنایان دیگر را هم به یاری طلبید، و تقریباً نیمی از همکلاسیهای خود را به کار واداشت.  
در این میان دنیای سوفی را نیز می‌خواند. این داستانی نبود که بتوان با یک بار خواندن قالش را کند. اندیشه‌های تازه‌ای درباره ماجرای آلبرتو و سوفی پس از ترک مهمانی پیوسته به ذهنش می‌رسید.  
روز شنبه، ۲۳ ژوئن، حدود ساعت نه صبح آشفته از خواب پرید. می‌دانست پدرش حالا دیگر اردوی سازمان ملل را در لبنان ترک گفته است. حالا باید خونسرد نشست و صبر کرد. برنامه بقیه روز پدر به دقت طرح‌ریزی شده بود.  
پیش از ظهر هیلده و مادرش به تهیه مراسم شب اول تابستان پرداختند. هیلده مدام در فکر بود که سوفی و مادرش چگونه کارهای مهمانی شب اول تابستان خود را ترتیب دادند. اما آن هر چه بود تمام شد. تمام شد و گذشت. ولی آیا واقعاً تمام شد؟ یا این که همین الآن هم سرگرم تزئین گوشه و کنارند؟

سوفی و آلبرتو جلو دو ساختمان بزرگ روی چمن نشستند. لوله‌های هواکش و